



### به نام خالق هستی بخش

روزهای مدرسه را به امید رفتن به روستای پدربزرگ گذرانده بودم و حالا اینجا در کنار کشتزارهای سرسبز گندم و چندین کیلومتر دورتر از شهر پر سر و صدا و آلودگی هایش، خوش حال و شاد بودم.

روزهای محرم بود. هر صبح با پدربزرگ به کارهای مزرعه رسیدگی می کردیم. پدربزرگ در ظرفی با حجم ۵ لیتر، شیر گاو را می دوشید و من اطرافش بازی می کردم. شبها در مسجد محل، مراسم عزاداری امام حسین برپا بود. پدربزرگ پایش درد می کرد و آرام قدم برمی داشت. من هم دستش را می گرفتم و کمکش می کردم و او برایم دعا می کرد: «پیرشی پسر».»

مادربزرگ همیشه می گفت: «پدربزرگت در جوانی پهلوانی بود و وزنه های سنگین ۱۰۰ کیلوگرمی را راحت جا به جا می کرد، حتی بدون کمک کسی زمین گندم را درو می کرد. اما حالا نیاز به کمک دارد.» من چقدر خوشحالم که عصای دستش هستم.